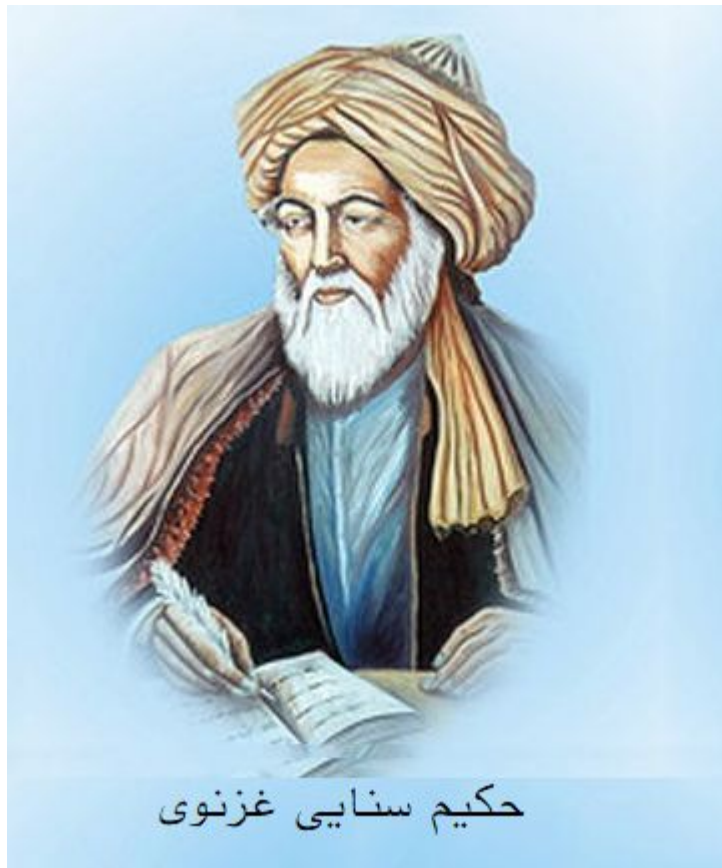


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



حکیم سنایی غزنوی

Gagesh.com



حکیم سنایی غزنوی

سنایی غزنوی یا حکیم سنایی در سده‌ی ششم هجری و در میان سالهای (473 - 545) زیسته‌است. او در شهر غزنه واقع در افغانستان امروزی به دنیا آمده‌است. وی از بزرگترین صوفیان و شاعران پارسی زبان بوده، که غزلیات و قصاید

و مثنوی هات زیبایی سروده است. به عقیدی برخی از دانشمندان شعر شناس، سنایی نخستین شاعریست که عرفان را وارد شعر فارسی کرده است. سنایی را می توان شاعری عارف و قلندر و عارف دانست، که تا آخر عمر در این سه حالت مانده است. حکیم سنایی در دوره سلطنت شاهان غزنوی می زیسته است. از آثار ادبی او، می توان از حدیقه التحقیقه، سیر العباد للمعاد نام برد. غزلیاتش بسیار زیبا و روانند.

نمونه‌ای از غزلیات حکیم سنایی

بنده‌ی یک دل منم، بند قبای ترا
 چاکر یکتا منم، زلف دو تایی ترا
 خاک مرا تا به باد، بر نهد روزگار
 من ننهانم ز جان باد هوای ترا
 کاش رخ من بدی خاک کف پای تو
 بوسه مگر دادمی من کف پای ترا
 گر بود ای شوخ چشم رای تو بر خون من
 بر سر و دیده نهم رایت رأی ترا
 تیر جفای تو هست، دلکش جاندوز من
 جعبه ز سینه کنم تیر جفای ترا
 بار نیامد دلم در شکن زلف تو
 گر نه به گردن کشم بار بلای ترا
 بنده "سنایی" ترا بندگی از جان کند
 گوی کلاه ترا بند قبای ترا

جاودان خدمت کنند آن چشم سحر آمیز را

زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را
 توبه و پرهیز کردم ننگرم زین بیش من
 زلف جان آویز را یا چشم رنگ آمیز را
 گرب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی
 جان ما نی سجده کردی صورت پرویز را
 با چنان زلف و چنان چشم دلاویز ای عجب
 جای کی ماند درین دل توبه و پرهیز را
 شربت وصل تو مانده نوبهار تازه را
 ضربت هجر تو مانده ذوالفقار تیز را
 گر شب وصلت نماید مر شب معراج را
 نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را
 اهل دعوی را مسلم باد جنات النعیم
 رطل می باید دمادم مست بیگه خیز را
 آتش عشق سنایی تیز کن ای ساقیا
 در دهدش آب انگور نشاط انگیز را

ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را

تا زمانی کم کنم این زهد رنگ آمیز را
 ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی
 خاک ره باید شمردن دولت پرویز را
 دین زردشتی و آیین قلندر چند چند
 توشه باید ساختن مر راه جان آویز را
 هر چه اسبابست آتش در زن و خرم نشین
 بدره‌ی ناداشتی به روز رستاخیز را
 زاهدان و مصلحان مر نزهت فردوس را
 وین گروه لاابالی جان عشق‌انگیز را
 ساقیا زنجیر مشکین را ز مه بردار زود
 بر رخ زردم نه آن یاقوت شکر ریز را

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را

یا (سلام)ت خود مسلم نیست مر عشاق را
 هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید
 مشتری گردد همیشه محنت مخراق را
 زآنکه چون سلطان عشق، اندر دل ماوا گرفت
 محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را
 هر که بی اوصاف شد از عشق آن بت برخورد
 کان صنم طاقست اندر حسن و خواهد طاق را
 ذره‌ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی
 دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحاق را
 گر سر مزگان زند بر هم به عمدا آن نگار
 پیکران بی جان کند مر دیلم و قفچاق را
 هر که روی او بدید از جان و دل درویش شد
 زر سگالی کس ندید آن شهره‌ی آفاق را

ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را

بر کف ما نه سه باده گردش اجرام را
تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم
بشکنیم اندر زمانه گردش ایام را
جان و دل در جام کن تا جان به جام اندر نهیم
همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را
دام کن بر طرف بام از حلقه‌های زلف خویش
چون که جان در جام کردی تنگ در کش جام را
چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست
بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را

ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را
 میر مجلس چون تو باشی با جماعت در نگر
 خام در ده پخته را و پخته در ده خام را
 قالب فرزند آدم از را منزل شدست
 انده پیشی و بیشی تیره کرد ایام را
 نه بهشت از ما تهی گردد نه دوزخ پر شود
 ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را
 قیل و قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود
 کار کار خویش دان اندر نورد این نام را
 تا زمانی ما برون از خاک آدم دم زنیم
 ننگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را

من کیم کاندیشه‌ی تو هم نفس باشد مرا

یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
 گر بود شایسته‌ی غم خوردن تو جان من
 این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
 گر نه عشقت سایه‌ی من شد چرا هر گه که من
 روی بر تابم ازو پویان ز پس باشد مرا
 هر نفس کانرا بیاد روزگار تو ز منم
 جمله‌ی عالم طفیل آن نفس باشد مرا
 هر زمانی از امید وصل تو دلخوش کنم
 باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا
 چون خیال خاکپایت می‌نبیند چشم من
 بر وصال تو چگونه دسترس باشد مرا

نیست بی دیدار تو در دل شکیبایی مرا

نیست بی‌گفتار تو در دل توانایی مرا
 در وصال بودم از صفرا و از سودا تهی
 کرد هجران تو صفرایی و سودایی مرا
 عشق تو هر شب برانگیزد ز جانم رستخیز
 چون تو بگریزی و بگذاری به تنهایی مرا
 چشمه‌ی خورشید را از ذره نشناسم همی
 نیست گویی ذره‌ای در دیده بینایی مرا
 از تو هر جایی ننالم تو که هر جایی شدی
 نیست جای ناله از معشوق هر جایی مرا
 گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید
 آنچه پنهان بود در دل گاه برنایی مرا
 کرد معزولم زمانه گاه دانایی و عقل
 با بلای تو چه سود از عقل و دانایی مرا

ما باز دگر باره برستیم ز غمها

در بادیه‌ی عشق نهادیم قدمها
 کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها
 دادیم به خود راه بلاها و المها
 اول به تکلف بنوشتیم کتبهها
 و آخر ز تحیر بشکستیم قلمها
 لبیک زدیم از سر دعوی چو سنایی
 بر عقل زدیم از جهت عجز رقمها
 اسباب صنمهاست چو احرام گرفتیم
 در شرط نباشد که پرستیم صنمها

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب

فریاد از آن دو کافر غازی با نهیب
 این همبر دو ترکش دلگیر جان ستان
 وان پیش دو شمامه‌ی کافور یا دو سیب
 بردوش غایه‌کش او زهره همی می‌رود
 چون کیقباد و قیصر پانصدش در رکیب
 یوسف نبود هرگز چون او به نیکویی
 چون سامری هزارش چاکر گه فریب
 آسیب عاشقی و غم عشق و گمرهی
 تا روی او بدید پس آن طرفه‌ها و زیب
 غمخانه برگزید و ره عشق و گمرهی
 هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب
 بسترد و گفت چون که سنایی همه ز جهل
 بنبشت در هوای غم عشق صد کتیب

ای لعبت صافی صفات، ای خوشتر از آب حیات
 هستی درین آخر زمان، این منکران را معجزات
 هم دیده داری هم قدم، هم نور داری هم ظلم
 در هزل وجد ای محتشم، هم کعبه گردی هم منات
 حسن ترا بینم فزون خلق ترا بینم زبون
 چون آمد از جنت برون چون تو نگاری بی برات
 در نارم از گلزار تو بیزارم از آزار تو
 یک دیدن از دیدار، تو خوشتر ز کل کاینات
 هر گه که بگشایی دهن، گردد جهان پر نسترن
 بر تو ثنا گوید چو من، ریگ و مطر سنگ و نبات
 عالی چو کعبه کوی تو، نه خاکپای روی تو
 بر دو لب خوشبوی تو، جان را به دل دارد حیات
 برهان آن نوشین لب ت چون روز گرداند شبت
 وان خالها بر غبغت، تابان چو از گردون بنات
 بر ما لب ت دعوت کنی، بر ما سخن حجت کنی
 وقتی که جان غارت کنی، چون صوفیان در ده صلات
 باز از بگشتی عاجزی بنمای از لب معجزی
 چون از عزی نبود عزی لا را بزن بر روی لات
 غمها ت بر ما جمله شده، بغداد همچون حله شد
 یک دیده اینجا دجله شد، یک دیده آنجا شد فرات
 جان سنایی مر ترا از وی حذر کردن چرا
 از تو گذر نبود ورا، هم در حیات و هم ممات
 ای چون ملک گه سامری وی چون فلک گه ساحری
 تا بر تو خوانم یک سری "الباقیات الصالحات"

ای صنم در دلبری، هم دست و هم دستان تراست

بر دل و جان پادشاهی، هم دل و هم جان تراست
 هم حیات از لب نمودن، هم شفا از رخ چو حور
 با دم عیسی و دست، موسی عمران تراست
 در سر زلف نشان، از ظلمت اهریمنست
 بر دو رخ از نور یزدان حجت و برهان تراست
 ای چراغ دل نمی‌دانی که اندر وصل و هجر
 دوزخ بی مالک و فردوس بی رضوان تراست
 در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست
 گر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست
 از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه
 سرو بستانی تو داری ماه بی کیوان تراست
 آنچه بت‌گر کرد و جادو دید جانا باطل است
 در دو مرجان و دو نرگس کار این و آن تراست
 گر من از حواری جنت یاد نارم شایدم
 کانچه حورالعین جنت داشت صد چندان تراست
 از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش
 داوری حاجت نیاید ای صنم فرمان تراست
 در همه جایی سنایی چاکر و مولای تست
 گر برانی ور بخوانی ای صنم فرمان تراست
 این چنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید
 گوی گردون بس که اکنون نوبت میدان تراست

زان چشم پر از خمار سرمست

پر خون دارم دو دیده پیوست
 اندر عجبم که چشم آن ماه
 ناخورده شراب چون شود مست
 یا بر دل خسته چون زند تیر
 بی دست و کمان و قبضه و شست
 بس کس که ز عشق غمزه‌ی او
 زنار چهار کرد بر بست
 برد او دل عاشقان آفاق
 پیچند بر آن دو زلف چون شست
 چون دانست او که فتنه بر خاست
 متواری شد به خانه بنشست
 یک شهر ازو غریو دارند
 زان نیست شگفت جای آن هست
 دارند به پای دل ازو بند
 دارند به فرق سر ازو دست
 تا عزم جفا درست کرد او
 دست همه عاشقانش بشکست

ای پیک عاشقان گذری کن به بام دوست

بر گرد بنده‌وار به گرد مقام دوست
 گرد سرای دوست طوافی کن و ببین
 آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست
 خواهی که نرخ مشک شکسته شود به چین
 بر زن به زلف پیر شکن مشکفام دوست
 برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما
 چون کم ز دیم خویشتن از بهر کام دوست
 خواهی که بار عنبر بندی تو از سرخس
 ز آنجا میار هیچ خبر جز پیام دوست
 خواهی که کاروان سلامت بود ترا
 همراه خویش کن به سوی ما سلام دوست
 بر دانه‌های گوهر او عاشقی مبارز
 تا همچو من نزنند نمانی به دام دوست
 با خود بیار خاک سر کوی او به من
 تا بر سرش نهم به عزیزی چون نام دوست
 بینا مباد چشم من از سوی چشم من
 بهتر ز توتیا نبود گرد گام دوست
 گر دوست را به غربت من خوش بود همی
 ای من رهی غربت و ای من غلام دوست
 از مال و جان و دین مرا از کام جوید او
 بی کام بادم از کنم آن جز به کام دوست

دارم سر خاک پایت ای دوست

آیم به در سرایت ای دوست
 آنها که به حسن سرفرازند
 نازند به خاکپایت ای دوست
 چون رای تو هست کشتن من
 راضی شده‌ام برایت ای دوست
 خون نیز ترا مباح کردم
 دیگر چکنم به جاییت ای دوست
 دانی نتوان کشید ازین بیش
 بار ستم جفایت ای دوست
 ای ساقی می بیار پیوست
 کان یار عزیز توبه بشکست
 برخاست ز جای زهد و دعوی
 در میکده با نگار بنشست
 بنهاد ز سر ریا و طامات
 از صومعه ناگهان برون جست
 بگشاد ز پای بند تکلیف
 زنار مغانه بر میان بست
 می خورد و مرا بگفت می خور
 تا بتوانی مباش جز مست
 اندر ره نیستی همی رو
 آتش در زن بهر چه زی هست

نرگسین چشما به گرد نرگس تو تیر چیست

وان سیاهی اندرو پیوسته همچون قیر چیست
گر سیاهی نیست اندر نرگس تو گرد او
آن سیه مزگان زهرآلود همچون تیر چیست
گر شراب و شیر خواهی ریخته بر ارغوان
پنجه‌های دست رنگین پر شراب و شیر چیست
گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو
پس دو دست شاه زنگی بسته در زنجیر چیست
آیتی بنبشته‌ای گرد لب یاقوت رنگ
اندر آن آیت بگو تا معنی و تفسیر چیست
دل ترا دادم توکل بر خدای دادگر
روی کردم سوی تو تا بر سرم تقدیر چیست
مر مر اگر کشته خواهی پس بکش یکبارگی
من کیم در کشتن من این همه تدبیر چیست
مر مرا چون زیر کردی در فراق روی خویش
وانگهی گویی خروش و ناله‌ی چون زیر چیست
ای سنایی در فراقش صابری را پیشه گیر
جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست

ماهرویا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست؟

وندران زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست
 گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان
 خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست
 گر شراب و شیر خواهی مضمرا اندر یاسمین
 توده‌ی عنبر فگنده بر شراب و شیر چیست
 قبله‌ی جان ای نگار از صورت و روی تو نیست
 از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست
 قد من گر چون کمان از عشق تو شد پس چرا
 گرد آن دو نرگس بیمار چندان تیر چیست
 آیتی کز فال عشق تو برآید مرا
 اندر آن آیت به جز اندوه و غم تفسیر چیست
 در ازل رفته‌ست تقدیری ز عشقت بر سرم
 جز رضا دادن نگارا حيله و تدبیر چیست
 ای سنایی چون مقصر نیستی در عشق او
 در وفا و عهد تو چندین ازو تقصیر چیست

کار دل باز ای نگارینا ز بازی در گذشت

شد حقیقت عشق و از حد مجازی در گذشت
 گر به بازی بازی از عشقت همی لافی زدم
 کار بازی بازی از لاف و بازی در گذشت
 اندک اندک دل به راه عشقت ای بت گرم شد
 چون ز من پیشی گرفت از اسب تازی در گذشت
 سودکی دارد کنون گر گوید ای غازی بدار
 تیر چون از شست شد از دست غازی در گذشت
 چشم خونخوار تو از قتال سجزی دست برد
 زلف دلدوز تو از طرار رازی در گذشت
 گر چه کشمیریست آن سیمین صنم از حسن خویش
 از بت چینی و ماچین و طرازی در گذشت
 بی نیاز از داشتنی خوشدل سنایی را کنون
 این نیاز و خوشدلی و بی نیازی در گذشت

هر آن روزی که باشم در خرابات

همی نالم چو موسی در مناجات
 خوشا روزی که در مستی گذارم
 مبارک باشدم ایام و ساعات
 مرا بی خویشتن بهتر که باشم
 به قرایی فروشم زهد و طاعات
 چو از بند خرد آزاد گشتم
 نخواهم کرد پس گیتی عمارات
 مرا گویی لباسات تو تا کی
 خراباتی چه داند جز لباسات
 گهی اندر سجودم پیش ساقی
 گهی پیش مغنی در تحیات
 پدر بر خم خمرم وقف کردست
 سببلم کرد مادر در خرابات
 گهی گویم که ای ساقی قدح گیر
 گهی گویم که ای مطرب غزلهات
 گهی باده کشیده تا به مستی
 گهی نعره رسیده تا سماوات
 مرا موسی نفرماید به تورات
 چو کردم حق فرعونی مکافات
 چو دانی کاین سنایی ترهاتست
 مکن بر روی سلامی خواجه هیهات

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست

زان راز خبر یافت کسی را که عیانست
 او را ز پس پرده‌ی اغیار دوم نیست
 زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست
 گویند ازین میدان آن را که درآمد
 کی خواجه دل و روح و روانت ز روانست
 گر ماه هلال آید در نعت کسوفست
 ورتیر وصال آید بر بسته کمانست
 کاین کوی دو صد بار هزار از سر معنی
 گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
 آنکس که ردایی ز ریا بر کتف افگند
 آن نیست ردا آن به صف دان طلسانست
 گر چند نگونست درین پرده دل ما
 میدان به حقیقت که ز اقبال ستانست
 قاف از خبر هیبت این خوف به تحقیق
 چون سین سلامت ز پی خواجه روانست
 گویی که مگر سینه‌ی پر آتش دارد
 یا دیده‌ی او بر صفت بحر عمانست
 این چیست چنین باید اندر ره معنی
 آن کس که چنین نیست یقین دان که چنانست
 نظم گهر معنی در دیده‌ی دعوی
 چون مردمک دیده درین مقله نهانست
 در راه فنا باید جانهای عزیزان
 کاین شعر سنایی سبب قوت جانست

این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد

صورت جوریست کو بر عدل نوشروان نهاد
 گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر
 یارب آن چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد
 توبه و پرهیز ما را تابش از هم باز کرد
 تا به عمدا زلف را بر آن رخ تابان نهاد
 از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد
 آنکه در میدان مدار گوی در چوگان نهاد
 دیدمش یک روز شادان و خرامان از کشی
 همچو ماهی کش فلک یک روز در دوران نهاد
 گفتم ای مست جمال آن وعده‌ی وصل تو کو
 خوش بخندید آن صنم انگشت بر دندان نهاد
 گفت مستم خوانی و بر وعه‌ی من دل نهی
 ساده دل مردا که بر وعده‌ی مستان نهاد

شیرینی تو شکر ندارد
 خوش باد عشق خوبرویی
 کز خوبی او خبر ندارد
 دارنده‌ی شرق و غرب سلطان
 والله که چو تو دگر ندارد
 رضوان بهشت حق یقینم
 چون تو به سزا پسر ندارد
 خوبی که بدو رسید بتوان
 باغی باشد که در ندارد
 با زر بزید به کام عاشق
 پس چون کند آنکه زر ندارد
 بی وصل تو بود عاشقانت
 چون شخص بود که سر ندارد
 رو خوبی کن چنانکه خوبی
 کاین خوبی دیر بر ندارد
 هر چند نصیحت سنایی
 نزد تو بسی خطر ندارد

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند

صد هزاران ماه آن شب خدمت ماهی کند
 باد لطفت گر به دارالملک انسان بروزد
 هر یکی را بر مثال یوسف چاهی کند
 من چه سگ باشم که در عشق تو خوش یک دم زخم
 آدم و ابلیس یک جا چون به همراهی کند
 هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود
 بی خلافی صورت ایمانش دلخواهی کند
 بی خود ار در کفر و دین آید کسی محبوب نیست
 مختصر آنست کار از روی آگاهی کند
 خفته‌ی بیدار بنگر عاقل دیوانه بین
 کوز روی معرفت بی وصل الاهی کند
 تا درین داری به جز بر عشق دارایی مکن
 عاشق آن کار خود از آه سحرگاهی کند
 ساحری دان مر سنایی را که او در کوی عقل
 عشقبازی با خیال ترک خرگاهی کند

هر کرا در دل خمار عشق و برنایی بود

کار او در عاشقی زاری و رسوایی بود
 این منم زاری که از عشق بتان شیدا شدم
 آری اندر عاشقی زاری و شیدایی بود
 ای نگارین چند فرمایی شکیبایی مرا
 با غم عشقت کجا در دل شکیبایی بود
 مرا گفתי چرا بر روی من عاشق شدی
 عاشقی جانانه خودکامی و خودرایی بود
 شد دلم صفرایی از دست فراق این جمال
 آنکه صفرایی نشد در عشق سودایی بود
 آن که یک ساعت دل آورد و ببرد و باز داد
 بر حقیقت دان که او در عشق هر جایی بود
 از سخنهای سنایی سیر کی گردند خود
 جز کسی کو در ره تحقیق بینایی بود
 از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان
 هر کرا بر جان و دل عشق زلیخایی بود

ای تو نگار خانگی خانه درآ از این سفر
 پیسته‌ی لعل برگشا تا نشود گران شکر
 ساقی روح چون تویی کشتی نوح چون تویی
 تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر
 طعنه زند مرا ز کین رو صنمی دگر گزین
 در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
 آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو
 گفت که‌های گم شدم این ملکست یا بشر
 جان و جهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی
 در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر
 عشق بگوید الصلا مایده دو صد بلا
 خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر
 چونک چشیدی این دو را جلوه شود بتی تو را
 شهره یکی ستاره‌ای بنده او دو صد قمر
 فاش بگو که شمس دین خاصبک و شه یقین
 در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

دی سحری بر گذری گفت مرا یار

شیفته و بی‌خبری چند از این کار
 چهره من رشک گل و دیده خود را
 کرده پر از خون جگر در طلب خار
 گفتم کی پیش قدت سرو نهالی
 گفتم کی پیش رخت شمع فلک تار
 گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت
 نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
 گفت منم جان و دلت خیره چه باشی
 دم مزن و باش بر سیمبرم زار
 گفتم کی از دل و جان برده قراری
 نیست مرا تاب سکون گفت به یک بار
 قطره دریای منی دم چه زنی بیش
 غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

جان من و جان تو بستست به همدیگر

هم‌رنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر
 ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من
 ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
 ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم
 من گشته تمامی کم تا من تو شدم یک سر
 همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی
 تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
 یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه
 تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
 چون محو کند راهم نی جویم و نی خواهم
 زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
 از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم
 چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر
 مس باز به خویش آمد نوشش همه نیش آمد
 تا باز به پیش آمد اکسیرگر اشهر

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار

رخ فرخ خود را میپوشان به یکی بار
 تو دریای الهی همه خلق چو ماهی
 چو خشک آوری ای دوست بمیرند به ناچار
 مگو با دل شیدا دگر وعده فردا
 که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنها
 چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای
 چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار
 عطاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد
 ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
 مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی
 چه خواهد سر مخمور به غیر در خمار
 سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی
 زهی کاله پرعیب زهی لطف خریدار
 ملوکان همه زربخش تویی خسرو سربخش
 سر از گور برآورد ز تو مرده پیرار
 ملالت نفزایید دلم را هوس دوست
 اگر رهندم جان ز جان کردم بیزار
 چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ
 چو خورشید تو درتافت بروید گل و گلزار
 ز سودای خیال تو شدستیم خیالی
 کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار
 همه شیشه شکستیم کف پای بختیم
 حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

به حسن تو نباشد یار دیگر

در آ ای ماه خوبان بار دیگر
 مرا غیر تماشای جمالت
 مبادا در دو عالم کار دیگر
 بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
 اگر بودی چو تو عیار دیگر
 چو خورشید جمالت روی بنمود
 ز هر ذره شنو اقرار دیگر
 زهی دریا که آگندی ز گوهر
 که هر قطره نمود انبار دیگر
 به یک خانه دو بیمارند و عاشق
 منم بیمار و دل بیمار دیگر
 خدایا هر دو را تیمار کردی
 ولیکن ماند آن تیمار دیگر
 چه داند جان منکر این سخن را
 که او را نیست آن دیدار دیگر
 که منکر گفت سنایی خود همینست
 سنایی گفت نی خروار دیگر
 بدان خروار تو خروار منگر
 گشا دو چشم عیسی وار دیگر

بگرد فتنه می‌گرددی دگر بار

لب بامست و مستی هوش می‌دار
 کجا کردم دگر کو جای دیگر
 که ما فی الدار غیر الله دیار
 نگرده نقش جز بر کلک نقاش
 بگرد نقطه گردد پای پرگار
 چو تو باشی دل و جان کم نیاید
 چو سر باشد بیاید نیز دستار
 گرفتارست دل در قبضه حق
 گرفته صعوه را بازی به منقار
 ز منقارش فلک سوراخ سوراخ
 ز چنگالش گران جانان سبکبار
 رها کن این سخن‌ها را ندا کن
 به مخموران که آمد شاه خمار
 غم و اندیشه را گردن بریدند
 که آمد دور وصل و لطف و ایثار
 هلا ای ساربان اشتر بخوابان
 از این خوشتر کجا باشد علف زار
 چو مهمانان بدین دولت رسیدند
 بیا ای خازن و بگشای انبار
 شب مشتاق را روزی نیاید
 چنین پنداشتی دیگر مپندار
 خموش کن تا خموش ما بگوید
 ویست اصل سخن سلطان گفتار

جفا از سر گرفتی یاد می‌دار

نکردی آن چه گفתי یاد می‌دار
 نگفתי تا قیامت با تو جفتم
 کنون با جور جفتی یاد می‌دار
 مرا بیدار در شب‌های تاریک
 رها کردی و خفتی یاد می‌دار
 به گوش خصم می‌گفتی سخن‌ها
 مرا دیدی نهفتی یاد می‌دار
 نگفתי خار باشم پیش دشمن
 چو گل با او شکفتی یاد می‌دار
 گرفتم دامن از من کشیدی
 چنین کردی و رفتی یاد می‌دار
 همی‌گویم عتابی من به نرمی
 تو می‌گویی به زفتی یاد می‌دار
 فتادی بارها دستت گرفتم
 دگر باره بیفتی یاد می‌دار

مرا یارا چنین بی‌یار مگذار

ز من مگذر مرا مگذار، مگذار
 به زنهارت در آمد جان چاکر
 مرا در هجر بی زنهار مگذار
 طبیبی بلک تو عیسای وقتی
 مرو ما را چنین بیمار مگذار
 مرا گفتمی که ما را یار غاری
 چنین تنها مرا در غار مگذار
 تو را اندک نماید هجر یک شب
 ز من پرس اندک و بسیار مگذار
 مینداز آتش اندک به سینه
 که نبود آتش اندک خوار مگذار
 دمم بگسست لیکن بار دیگر
 ز من بشنو مرا این بار مگذار

به ساقی درنگر در مست منگر

به یوسف درنگر در دست منگر
 ایا ماهی جهان در شست قالب
 ببین صیاد را در شست منگر
 بدان گلزار بی پایان نظر کن
 بدین خاری که پایت خست منگر
 همایی بین که سایه بر تو افکند
 به زاغی کز کف تو جست منگر
 چو سرو و سنبله بالاروش کن
 بنفشه وار سوی پست منگر
 چو در جویت روان شد آب حیوان
 به خم و کوزه گر اشکست منگر
 به هستی بخش و مستی بخش بگرو
 منال از نیست و اندر هست منگر
 تو صافان بین که بر بالا دویدند
 به دردی کان به بن بنشست منگر
 جهان پر بین ز صورت های قدسی
 بدان صورت که راهت بست منگر
 به دام عشق مرغان شگرفند
 به بومی که ز دامش رست منگر
 به از تو ناطقی اندر کمین هست
 در آن کاین لحظه خاموشست من

بگردان ساقیا آن جام دیگر

بده جان مرا آرام دیگر
 به جان تو که امروز ببینی
 که صبرم نیست تا ایام دیگر
 اگر یک ذره رحمت هست بر من
 مکن تأخیر تا هنگام دیگر
 خلاصم ده خلاصم ده خلاصی
 که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
 اگر امروز در بر من ببندی
 درافتم هر دمی از بام دیگر
 مرا در دست اندیشه بمسپار
 که اندیشه‌ست خون آشام دیگر
 می خام ار نگردانی تو ساقی
 مرا زحمت دهد صد خام دیگر
 بگیر این دلچ اگر چه وام دارم
 گرو کن زود بستان وام دیگر
 بنه نامم غلام دردنوشان
 نمی‌خواهم خدایا نام دیگر

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر

ولیک از هجر گشتم دم به دم سیر
 همی بینم رضایت در غم ماست
 چگونه گردد این بی دل ز غم سیر
 چه خون آشام و مستسقیست این دل
 که چشمم می نگردد ز اشک و نم سیر
 چو دیدم اتفاق عاشقانت
 شدستم از خلاف و لا و لم سیر
 ولی دردم تو اسرافیل جانها
 نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر
 چو بوی جام جان بر مغز من زد
 شدم ای جان جان از جام جم سیر
 چو بیشست آن جنون لحظه به لحظه
 خسیس آن کو نگشت از بیش و کم سیر
 چو دیدم کاس و طاس او شدستم
 از این طشت نگون خم به خم سیر
 خیال شمس تبریزی بیامد
 ز عشق خال او گشتم ز غم سیر

در این سرما و باران یار خوشتر

نگار اندر کنار و عشق در سر
 نگار اندر کنار و چون نگاری
 لطیف و خوب و چست و تازه و تر
 در این سرما به کوی او گریزیم
 که مانندش نزاید کس ز مادر
 در این برف آن لبان او ببوسیم
 که دل را تازه دارد برف و شکر
 مرا طاقت نماند از دست رفتم
 مرا بردند و آوردند دیگر
 خیال او چو ناگه در دل آید
 دل از جا می‌رود الله اکبر

نزدیک توام، مرا مبین دور

پهلوی منی مباحش مهجور
 چشمی که ز چشم من طرب یافت
 شد روشن و غیب بین و مخمور
 هر دل که نسیم من بر او زد
 شد گلشن و گلستان پرنور
 بی من اگرت دهند شهدی
 یک شهد بود هزار زنبور
 بی من اگرت امیر سازند
 باشی بتر از هزار مأمور
 می‌های جهان اگر بنوشی
 بی من نشود مزاج محرور
 در برق چه نامه بر توان خواند
 آخر چه سپاه آید از مور

بده آن باده به ما باده به ما اولیتر

هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
 سر مردان چه کند خوبتر از سجده تو
 مسجد عیسی ز جان سقف سما اولیتر
 یک فسون خوان صنما در دل مجنون بردم
 غنجهای چو صبی را نه صبا اولیتر
 عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید
 در کف کور ز قنديل عطا اولیتر
 تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید
 که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
 لطفها کردهای امروز دو تا کن آن را
 چونک در چنگ نیایی تو دوتا اولیتر
 چونک خورشید برآید بگریزد سرما
 هر کی سردست از او پشت و قفا اولیتر
 تا بدیدم چمنت ز آب و گیا ببریدم
 آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
 سادگی را ببرد گر چه سخن نقش خوشست
 بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
 صورت کون تویی آینه کون تویی
 داد آینه به تصویر بقا اولیتر
 خمش این طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست
 طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

رفتم آن جا مست و گفتم ای نگار

چون مرا دیوانه کردی گوش دار
 گفت بنگر گوش من در حلقه ایست
 بسته‌ی آن حلقه شو چون گوشوار
 زود بردم دست سوی حلقه‌اش
 دست بر من زد که دست از من بدار
 اندر این حلقه تو آنگه ره بری
 کز صفا دری شوی تو شاهوار
 حلقه زرین من وانگه شبه
 کی رود بر چرخ عیسی با حمار

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود

قطره‌ها گردد ز راه دیدگان بیرون شود
 گر ز بی صبری بگویم راز دل با سنگ و روی
 روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود
 ز آتش و درد فراق این نباشد بس عجب
 گر دل من چون جحیم و دیده چون جیحون شود
 بار اندوهان من گردون کجا داند کشید
 خاصه چون فریادم از بیداد بر گردون شود
 در غم هجران و تیمار جدایی جان من
 گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنون شود
 در دل از مه‌رت نهالی کشته‌ام کز آب چشم
 هر زمانی برگ و شاخ و بیخ او افزون شود
 تا تو در حسن و ملاحظت همچنان لیلی شدی
 عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود
 خاک درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا
 توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
 ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال
 چاکر از هجران رویت «عادکالعرجون» شود
 آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی به تو
 چون ز تو نومید گردد ماهرویا چون شود
 چون سنایی مدحتت گوید ز روی تهنیت
 لفظ اسرار الاهی در دلش معجون شود

لشکر شب رفت و صبح اندر رسید

خیز و مهرویا فراز آور نبید
 چشم مست پر خمارت باز کن
 کز نشاطت صبرم از دل بر پرید
 مطرب سرمست را آواز ده
 چون ز میخانه عصیر اندر رسید
 پر مکن جام ای صنم امشب چو دوش
 کت همه جامه چکانه بر چکید
 نیست گویی آن حکایت راستی
 خون دل بر گرد چشم ما دوید
 کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد
 کیست کز هجرت نه جامه بر درید
 چون خطت طغرای شاهنشاه یافت
 از فنا خط گردد عالم بر کشید
 از سنایی زارتر در عشق کیست
 یا چو تو دلبر به زیبایی که دید

روزی بت من مست به بازار برآمد

گرد از دل عشاق به یک بار بر آمد
 صد دلشده را از غم او روز فرو شد
 صد شیفته را از غم او کار بر آمد
 رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر
 باز آن دو بهم کرد و خریدار بر آمد
 در حسرت آن عنبر و دیبای نو آیین
 فریاد ز بزاز و ز عطار بر آمد
 رشک ست بتان را ز بناگوش و خط او
 گویند که بر برگ گلش خار بر آمد
 آن مایه بدانید که ایزد نظری کرد
 تا سوسن و شمشاد ز گلزار بر آمد
 و آن شب که مرا بود به خلوت بر او بار
 پیش از شب من صبح ز کهسار بر آمد

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید

باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
 نیست جز از نیستی سیرت آزادگان
 در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
 راه خرابات را جز به مزه نسپرید
 مرکب طامات را ازین هوس کم کنید
 مجمع عشاق را قبله‌ی رخ یار بس
 چون به نماز اندرید روی به پس کم کنید
 قافله‌ی عاشقان راه ز جان رفته‌اند
 گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید
 روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را
 نیست چو مرغی کنون ز آه و نفس کم کنید
 گر نتوانید گفت مذهب شیران نر
 در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

ای من غلام عشق که روزی هزار بار

زمن نهد ز عشق بتی صد هزار بار
 این عشق جوهریست بدانجا که روی داد
 بر عقل زیرکان بزند راه اختیار
 جز عشق و اختیار به میدان نام و ننگ
 نامرد را ز مرد که کردست آشکار
 جز درد عشق غمزه‌ی معشوق را که کرد
 بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار
 این درد عشق راست که در پای نیکوان
 هر ساعت ار بخواهد جانها کند نثار
 در عشق نیست زحمت تمییز بهر آنک
 در باغ عشق دوست به نرخ گلست خار

مارا مدار خوار که ما عاشقیم و زار

بیمار و دلفگار و جدا مانده از نگار
 ما را مگوی سرو که ما رنج دیده‌ایم
 از گشت آسمان وز آسیب روزگار
 زین صعبت‌تر چه باشد زین بیشتر که هست
 بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار
 رنج دگر مخواه و برین بر فزون مجوی
 ما را بسست اینکه برو آمدست کار
 بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش
 چونان که شد حرام می نوش خوشگوار
 ما را به نزد هیچ کسی زینهار نیست
 خواهیم زینهار به روزی هزار بار

زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار

زهی خط و زهی زلف و زهی مور و زهی مار
 به نزدیک من از شق زهی شور و زهی شر
 به درگاه تو از حسن زهی کار و زهی بار
 به بالا و کمرگاه به زلفین و به مزگان
 زهی تیر و زهی تار و زهی قیر و زهی قار
 یکی گلبنی از روح گلت عقل و گلت عشق
 زهی بیخ و زهی شاخ و زهی برگ و زهی بار
 بهشت از تو و گردون حواس از تو و ارکان
 زهی هشت و زهی هفت زهی پنج و زهی چار
 برین فرق و برین دست برین روی و برین دل
 زهی خاک و زهی باد زهی آب و زهی نار
 میان خرد و روح دو زلفین و دو چشمت
 زهی حل و زهی عقد زهی گیر و زهی دار
 همه دل سوختگان را از سر زلف و زرخدانت
 زهی جاه و زهی چاه زهی بند و زهی بار
 به نزدیک سناییست ز عشق تو و غیرت
 زهی نام و زهی ننگ زهی فخر و زهی عار

ای سنایی خیز و در ده آن شراب بی خمار

تا زمانی می خوریم از دست ساقی بی شمار
از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود
عمرهای خوش بگذرانم بر امید غمگسار
هست خوش باشد کسی را کوز خود باشد بری
خوش بود مستی و هستی خاصه بر روی نگار
من به حق باقی شدم اکنون که از خود فانیم
هان ز خود فانی مطلق شو به حق شو استوار
دل ز خود بردار ای جان تا به حق فانی شوی
آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار
من به خود قادر نیم زیرا که هستم ز آب و گل
چون بوم جایی که هستم چون یتیمی دلفگار

بی گنه بر من مکن تیزی چو خار
 لاله‌ی خود رویم از فرقت مکن
 حجره‌ی من ز اشک خون چون لاله‌زار
 چون شکوفه گرد بدعه‌دی مگرد
 تا مگر باقی بمانی چون چنار
 چون بنفشه خفته‌ام در خدمتت
 پس مدارم چون بنفشه سوگوار
 زان که جانها را فراق‌ت چون سمن
 یک دو هفته بیش ندهد زینهار
 باش با من تازه چون شاه اسپرم
 تا نگردم همچو خیری دلفگار
 از سر لطف و ظریفی خوش بزی
 همچو سوسن تازه‌ای آزاده‌وار
 همچو سیسنبر بیژمردم ز غم
 یک ره از ابر وفا بر من بیار
 چون نخوردم باده‌ی وصلت چو گل
 همچو نرگس پس مدارم در خمار
 ای همیشه تازه و تر همچو سرو
 اشکم از هجران مکن چون گل انار
 حوضها کن گلبنان را از عرق
 تا چو نیلوفر در او گیرم قرار
 زان که از بهر سنایی هر زمان
 بر فراز سرو و طرف جویبار
 بلبل و قمری همی گویند خوش
 زینهار ای یار گلرخ زینهار

ای سنایی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر

جان ده اندر عشق و آنکه جان ستان را جان شمر
 کفر و ایمان گر به صورت پیش تو حاضر شوند
 دستگاه کفر بیش از مایه‌ی ایمان شمر
 ورنه نمی‌دانی که خود جانان چه باشد در صفا
 هر چه آن را از تو بیرون برد آن را آن شمر
 چشمه‌ی حیوان چه جویی قطره‌ای آب از نیاز
 در کنار افشان ز چشم و چشمه‌ی حیوان شمر
 یوسف گم کرده از نو دیده‌ی شوخی بدوز
 پوست را بر قالب خود خانه‌ی احزان شمر

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس

درمان من در دست تست آخر مرا فریاد رس
 در داستان عشق تو پیدا نشان عشق تو
 در کاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس
 نیکو بشناسم ز زشت در عشقت ای حورا سرشت
 از بی تو باشم در بهشت آید به چشمم چون قفس
 از نزدت ار فرمان بود جان دادنم آسان بود
 دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
 چشم بسان لاله‌ها اشکم بسان ژاله‌ها
 هر ساعت از بس ناله‌ها بر من فرو بندد نفس
 ای بت شمن پیشت منم جانم تویی و تن منم
 گر کافرم گر مومنم محراب من روی تو بس
 هر چند بی گاه و به گاه کمتر کنی بر من نگه
 زین کرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس
 گر حور جنت فی‌المثل آید بر من با حلل
 من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچ‌کس
 پرهیزم از بدگوی تو زان کمتر آیم سوی تو
 پس چون کنم کان کوی تو یک دم نباشد بی عسس

ای سنایی دل بدادی در پی دلداری باش

دامن او گیر و از هر دو جهان بیزار باش
 دل به دست دلبر عیار دادن مر ترا
 گر نبود از عمری اندر عشق او عیار باش
 بر امید آنکه روزی بوس یابی از لبش
 گر ببايد بود عمری در دهان مار باش
 چشم را بیدار دار اندر غم او زان کجا
 دل نداری تا ترا گویم به دل بیدار باش
 گر میی خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار
 ور گلی خواهی که بویی در پی صد خار باش
 گر نیابی خضروار آب حیات اندر ظلم
 عیب ناید زان تو در جستن سکندروار باش
 شمع با انوار جانانست و تو پروانه‌ای
 دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
 کار پروانه‌ست گرد شمع خود را سوختن
 تو نه آخر کمتر از پروانه‌ای در کار باش
 مستی و عشق حقیقی را به هشیاری شمر
 نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش
 دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش
 هزاران یوسف مصرست پیدا در گریبانش
 پریرویی که چون دیوست بر رخسار زلفینش
 زره مویی که چون تیرست بر عشاق مزگانش
 به یک دم می‌کند زنده چو عیسی مرده را زان لب
 دم عیسی ست پنداری میان لعل و مرجانش
 حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آورد نوشش
 ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندان
 ندارد لب کس از یاقوت و مروارید تر دندان
 گرم باور نمی‌داری بیا بنگر به دندان
 که تا هر گوهری بینی که عکسش در شب تاری
 فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش

اگر پیراهن ماهم به مانند فلک آمد
 از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش
 و یا خورشید پنداری به پیراهن همی هر شب
 فرود آید ز گردون و برآید از گریبانش
 نشست ما اگر کوهست و او چون ماه بر گردون
 چرا هر دو به هم بینیم از آن رخسار رخشانس
 بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن
 هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشانس

الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش

شراب تلخ ما را ده که هست این روزگاری خوش
 سزد گر ما به دیدارت بیاراییم مجلس را
 چو شد آراسته گیتی به بوی نوبهاری خوش
 همی بوییم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه
 گل اندر بوستانی نو مل اندر مرغزاری خوش
 گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی
 گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش
 کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل
 غزلهای لطیف خوش به نغمه‌های زاری خوش
 شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن
 چو خرم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش

نمودن روز را در زیر شب پوش
 گه از بادام کردن جعبه‌ی نیش
 گه از یاقوت کردن چشمه‌ی نوش
 برآوردن برای فتنه‌ی خلق
 هزاران صبحدم از یک بناگوش
 تو خورشیدی از آن پیش تو آرند
 فلک را از مه نو حلقه در گوش
 پری و سرو و خورشیدی ولیکن
 قدح گیر و کمر بند و قباپوش
 گل و مه پیش تو بر منبر حسن
 همه آموخته کرده فراموش
 سنایی را خریدستی دل و جان
 اگر صد جان دهنده باز مفروش

تا دل من صید شد در دام عشق

باده شد جان من اندر جام عشق
 آن بلا کز عاشقی من دیده‌ام
 باز چون افتاده‌ام در دام عشق
 در زمانم مست و بی‌سامان کند
 جام شورانگیز درد آشام عشق
 من خود از بیم بلای عاشقی
 بر زبان می‌نگذرانم نام عشق
 این عجب‌تر کز همه خلق جهان
 نزد من باشد همه آرام عشق
 جان و دین و دل همی خواهد ز من
 این بدست از سوی جان پیغام عشق
 جان و دین و دل فدا کردم بدو
 تا مگر یک ره برآید کام عشق

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق

عاشقم بر عشق و هرگز نشکنم پیمان عشق
 تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان
 نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق
 خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشند
 شرط باشد برنهم سر بر خط فرمان عشق
 در میان عشق حالی دارم اردانی چنانک
 جان برافشانم همی از خرمی بر جان عشق
 در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل
 هر که با خوبان سواری کرد در میدان عشق
 من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم
 کرده‌ام دل همچو گوی اندر خم چوگان عشق
 در جهان برهان خوبی شد بت دلدار من
 تا شد او برهان خوبی من شدم برهان عشق

بس که من دل را به دام عشق خوبان بسته‌ام

وز نشاط عشق خوبان توبه‌ها بشکسته‌ام
 خسته او را که او از غمزه تیر انداخته‌ست
 من دل و جان را به تیر غمزه‌ی او خسته‌ام
 هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن
 دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
 دوستانم بر سر کارند در بازار عشق
 من چو معزولان چرا در گوشه‌ای بنشسته‌ام
 چون به ظاهر بنگری در کار من گویی مگر
 با سلامت هم نشینم وز ملامت رسته‌ام
 این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست
 تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام
 تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را
 از جفای دوستان از دیدگان بگسسته‌ام
 باش تا بر گردن ایام بندد بخت من
 عقده‌های نو که از در سخن پیوسته‌ام

برندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده‌ام

و ر چه آزادم ترا تا زنده‌ام من بنده‌ام
 مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل
 نیست روی رستگاری زو مرا تا زنده‌ام
 از هوای هر که جز تو جان و دل بزدوده‌ام
 وز وفای تو چونار از ناردان آگنده‌ام
 عشق تو بر دین و دنیا دلبرا بگزیده‌ام
 خواجگی در راه تو در خاک راه افگنده‌ام
 تا بدیدم درج مروارید خندان ترا
 بس عقیقا کز دریغ از دیده بپراکنده‌ام
 تا به من بر لشگر اندوه تو بگشاد دست
 از صلاح و نیکنامی دستها بفشانده‌ام
 دست دست من بد از اول که در عشق آمدم
 کم زدم تا لاجرم در ششدره درمانده‌ام

صنما تا بزیم بنده‌ی دیدار توام

بتن و جان و دل دیده خریدار توام
 تو مه و سال کمر بسته به آزار منی
 من شب و روز جگر خسته ز آزار توام
 گر چه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزیم
 بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام
 زان نکردی تو همی ساخت بر من که ترا
 آگهی نیست که من سوخته‌ی زار توام
 گر چه آرایش خوبان جهانی به جمال
 به سر تو که من آرایش بازار توام
 نه عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا
 زان که من شیفته‌ی خوبی دیدار توام
 دزد شبرو منم ای دلبر اندر غم تو
 چون سنایی ز پی وصل تو عیار توام
 گر چه عشاق دل آسوده‌ی گفتار منند
 من همه ساله دل آزرده‌ی گفتار توام

ای دیدن تو حیات جانم

نادیدنت آفت روانم
 دل سوخته‌ای به آتش عشق
 بفروز به نور وصل جانم
 بی‌عشق وصال تو نباشد
 جز نام ز عیش بر زبانم
 اکنون که دلم ربودی از من
 بی روی تو بود چون توانم
 دردیست مرا درین دل از عشق
 درمانش جز از تو می ندانم
 بر بوی تو ز آرزوی رویت
 همواره به کوی تو دوانم
 تا گوش همی شنید نامت
 جز نام تو نیست بر زبانم
 تا لاله شدت حجاب لولو
 لولوست همیشه بر رخانم
 گلنای بهی شدم ز تیمار
 وین اشک به رنگ ناردانم
 شد خال رخ تو ای نگارین
 شور دل و نور دیدگانم
 ای عشق تو بر دلم خداوند
 من بنده‌ی عشق جاودانم
 وصف تو شدست ماهرویا
 از وهم برون و از گمانم
 پیش آی بتا و باده پیش آر
 بنشان بر خویش یک زمانم
 از دست تو گر چشم شرابی
 تا حشر چو خضر زنده مانم

از عشق ندانم که کیم یا به که مانم

شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم
 از بهر طلب کردن آن یار جفا جوی
 دل سوخته پوینده شب و روز دوانم
 با کس نتوانم که بگویم غم عشقش
 نه نیز کسی داند این راز نهانم
 ده سال فزونست که من فتنه‌ی اویم
 عمری سپری گشت من اندوه خورانم
 از بس که همی جویم دیدار فلان را
 ترسم که بدانند که من یار فلانم
 از ناله که می‌نالم ماننده‌ی نالم
 وز مویه که می‌مویم چون موی نوانم
 ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم
 وی وای من ار من به چنین حال بمانم

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم

چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنم
 هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند
 پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
 داشتی در بر مرا اکنون همان بر در زدی
 چون ز من سیر آمدی رفتم گرانی چون کنم
 گر بخوانی ور برانی بر منت فرمان رواست
 گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم
 هر شبی گویم که خون خود بریزم در فراق
 باز گویم این جهان و آن جهانی چون کنم
 بودم اندر وصل تو صاحبقران روزگار
 چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم
 هست آب زندگانی در لب شیرین تو
 بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم
 ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی
 پس کنون بی روی خوبت کامرانی چون کنم
 هم قضای آسمانی از تو در هجرم فکند
 دلبرا من دفع حکم آسمانی چون کنم
 بر جهان وصل باری بنده را منشور ده
 تات بنمایم که من فرمان روانی چون کنم
 من چو موسی مانده‌ام اندر غم دیدار تو
 هیچ دانی تا علاج لن ترانی چون کنم
 نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا
 چاره و درمان آب زندگانی چون کنم
 مر مرا گویی که پیران را نزیید عاشقی
 پیر گشتیم در هوای تو جوانی چون کنم

دلبرا ما دل به چنگال بلا بسپرده‌ایم

رحم کن بر ما که بس جان خسته و دل مرده‌ایم
 ای بسا شب کز برای دیدن دیدار تو
 از سر کوی تو بر سر سنگ و سیلی خورده‌ایم
 بندگی کردیم و دیدیم از تو ما پاداش خویش
 زرد رخساریم و از جورت به جان آورده‌ایم
 ما عجب خواریم در چشم تو ای یار عزیز
 گویی از روم و خزر نزدت اسیر آورده‌ایم
 از برای کشتن ما چند تازی اسب کین
 کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده‌ایم
 تا تولا کرده‌ایم از عاشقی در دوستیت
 چون سنایی از همه عالم تبرا کرده‌ایم

تا ما به سر کوی تو آرام گرفتیم

اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم
 در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم
 در کنج خرابات می خام گرفتیم
 از مدرسه و صومعه کردیم کناره
 در میکده و مصطبه آرام گرفتیم
 خال و کله تو صنما دانه و دامست
 ما در طلب دانه ره دام گرفتیم
 یک چند به آسایش وصل تو به هر وقت
 از باده‌ی آسوده همی جام گرفتیم
 امروز چه ار صحبت ما گشت بریده
 این نیز هم از صحبت ایام گرفتیم

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن

از فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن
 لاابالی پیشه‌گیر و عاشقی بر طاق نه
 عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کن
 گرز چرخ چنبری از غم همی خواهی نجات
 دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن
 پنج حس و چار طبع از پنج باده برفروز
 وز دو گیتی دل به یکبار از خوشی بیزار کن
 دانشت بسیار باشد چونکه اندک می خوری
 دانشی کو غم فزاید از میش بردار کن
 ور ز راه پنج حس خواهی که یار آید ترا
 پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن
 دوستار عشق گشتی دشمن جانان مشو
 چاکری می چون گرفتی بندگی خمار کن
 ور به عمر اندر به نادانی نشسته بوده‌ای
 از زبان عاجزی یکدم یک استغفار کن

شمع شهرافروز شهرآرای من
 جز برای دیدنت دیده مباد
 روشنایی دیده‌ی بینای من
 جان و دل کردم فدای مهر تو
 خاک پایت باد سر تا پای من
 از همه خلقان دلارامم تویی
 ای لطیف چابک زیبای من
 چون قضیب خیزران گشتم نزار
 در غمت ای خیزران بالای من
 رحمت آری بر من و دستم گری
 گر نیاری رحم بر من وای من
 زار می‌نالم ز درد عشق زار
 زان که تا تو نشنوی آوای من

غریب و عاشقم بر من نظر کن

به نزد عاشقان یک شب گذر کن
 ببین آن روی زرد و چشم گریان
 ز بد عهدهی دل خود را خبر کن
 ترا رخصت که داد ای مهر پرور
 که جان عاشقان زیر و زبر کن
 نه بس کاریست کشتن عاشقان را
 برو فرمان بر و کار دگر کن
 سنایی رفت و با خود برد هجران
 تو نامش عاشق خسته جگر کن
 ولیکن چون سحرگاهان بنالد
 ز آه او سحرگاهان حذر کن

در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن
 همره موسی و هارون باش در میدان عشق
 فرش فرعونى مساز و فعل هامانى مکن
 بی جمال خوب لاف یوسف مصرى مزن
 بی فراق و درد یاد پیر کنعانى مکن
 در خراباتى که این گوید که فاسق شو بشو
 وندران مجلس که آن گوید مسلمانى مکن
 پیشه یاجوج هوا سد سکندروار باش
 ور جنان جویی غلو اندر جهانبنانى مکن
 آن اشاراتى که از عشقش خبر یابى مکن
 وان عباراتى که از یادش جدا مانى مکن
 چون ز مار و مرغ و دیو و دد بمانى باک نیست
 چون ز نعم العبد وامانى سلیمانى مکن
 پارسی نیکو ندانى حک آزادی بجو
 پیش استاد لغت دعوی زبان دانی مکن
 چون مسلم زمزم و خانى ترا شد زان سپس
 قصه‌ی دریا رها کن مدحت خانى مکن
 از سنایی حال و کار نیکوان بررس به جد
 مرد میدان باش تن درمیده ارزانی مکن

خوشتر ز جهان جان وصال تو
 جانهای مقدس خردمندان
 سرگشته به پیش زلف و خال تو
 کس نیست به بیدلی نظیر من
 چون نیست به دلبری همال تو
 گر صورت عشق و حسن کس بیند
 آن مثل منست با خیال تو
 لیکن چکنم چو آیدم خوشتر
 از حال جهان همه محال تو
 هر چند همیشه تنگدل باشم
 از تیر دو چشم بد سگال تو
 خرسند شوم چو گویم یک ره
 ای خسته چگونه بود حال تو
 هستم به جوال عشوه‌ات دایم
 وان کیست که نیست در جوال تو
 عاشقم بر لعل شکرخای تو
 فتنه‌ام بر قامت رعناى تو
 ماه بر راه اوفتاد از روی تو
 سرو شرمنده شد از بالای تو
 پوست در تن خشک دارم همچو چنگ
 از هوای چنگ روح افزای تو
 جان من شد مسکن رنج و بلا
 تا دل مسکین من شد جای تو
 مرده را زنده کنی ز آوای خویش
 پس دم عیسی شدست آوای تو
 باز بنما روی خود ایماهروی
 گر پی وصلت بود سودای تو
 تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش
 من دهم بوسه همی بر پای تو

گر سنایی گه گهی توبه کند
توبه‌ی او بشکند لبهای تو

ای خواب ز چشم من برون شو
ای مهر درین دلم فزون شو
ای دیده تو خون ناب می‌ریز
ای قد کشیده سرنگون شو
آتش به صفات خویش در زن
از هستی خویشتن برون شو
زان سگ بچه‌ای به کتف برگیر
ناگاه به رسته‌ی درون شو
میگیر درم قفا همی خور
با رندی و عیبها عیون شو
کر مسجد را همی نخوانی
با مهتر تونیان بتون شو

ای دل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته

جان شیرین را ز تن در کار دل پرداخته
 تا دل و جان درنبازی دل نبیند ناز و عز
 کی سر آخور گشت هرگز مرکبی ناتاخته
 بند مادرزاد باید همچو مرغابی به پای
 طوق ایزد کرد باید در عنق چون فاخته
 تا به روی آب چون مرغابیان دانی گذشت
 در هوا چون فاخته پری و بال آخته
 مرد این ره را گذر بر روی آب و آتشست
 آب و آتش آشنا را داند از نشناخته
 یاد کن آن مرد را کو پای در دریا نهاد
 از پیشش دشمن همی آمد علم افراخته
 آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد
 کم عیار آمد یکی زو روح شد پرداخته
 آتش نمرود و آن لشکر نمی‌بینم به جای
 زر آزر را دگر کن منجنیق انداخته
 ایزدش پیرایه چون زر کرد ازین کانتش بدید
 هر زری کو دید آتش کار او شد ساخته

آن جام لبالب کن و بردار مرا ده
 اندک تو خور ای ساقی و بسیار مرا ده
 هرکس که نیاید به خرابات و کند کبر
 او را بر خود بار مده بار مرا ده
 مسجد به تو بخشیدم میخانه مرا بخش
 تسبیح ترا دادم و زنار مرا ده
 ای آنکه سر رندی و قلاشی داری
 پس مرد منی دست دگر بار مرا ده
 ای زاهد ابدال چو کردار برد می
 سردی مکن آن بادهی کردار مرا ده

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده

روز را از روی خویش و سوز ایشان ساز ده
 غمزه‌ها سر تیز دار و طره‌ها سر پست کن
 رمزها سرگرم گوی و بوسها سرباز ده
 سرخ روی ناز را چون گل اسیر خار کن
 زرد روی آز را چون زر به دست گاز ده
 حربه و شل در بر بهرام خربط سوز نه
 زخمه و مل در کف ناهید بر بط ساز ده
 هم بخور هم صوفیان عقل را سرمست کن
 هم برو هم صافیان روح را ره باز ده
 در هوای شمع عشق و شمع می پروانه‌وار
 پیشوای خلد و صدر سدره را پرواز ده
 چنگل گیراست اینک باز و باشه^۱ عشق را
 صعوه پیش باشه و آن کبک رازی باز ده
 پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد
 غارت عقل و دل و جان را هلا آواز ده
 پیش کز بالا درآید ارسلان سلطان روز
 پیش من بکتاش سرمست مرابه گماز ده
 ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز
 نصفی پر کن بدان پیر دوالک باز ده
 گر همی سرمست خواهی صبح را چون چشم خود
 جرعه‌ای زان می به صبح منهی غماز ده
 روزه چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک
 باده ما را زین سپس بر رسم سنگ‌انداز ده

جبریل اینجا اگر زحمت کند خورش بریز

خونبهای جبرییل از گنج رحمت باز ده
 بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ما
 درپه‌ای از خامشی در بادبان راز ده
 وارهان یک دم سنایی را ز بند عافیت
 تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیارهای
 باد دستی خاکی بی آبی آتشپاره‌ای
 زین یکی شنگی بلایی فتنه‌ای شکر لبی
 پای بازی سر زنی دردی کشی خونخواره‌ای
 گه در ایمان از رخ ایمان فزایش حجتی
 گاه بر کفر از دو زلف کافرش پتیاره‌ای
 کی بدین کفر و بدین ایمان من تن در دهد
 هر کرا باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای
 هر زمان در زلف جان آویز او گر بنگری
 خون خلقی تازه یابی در خم هر تاره‌ای
 هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته
 در میان عاشقان آوازه‌ی آواره‌ای
 نقش خود را چینیان از جان همی خدمت کنند
 نقش حق را آخر ای مستان کم از نظاره‌ای

این چه رنگست برین گونه که آمیخته‌ای

این چه شورش است که ناگاه برانگیخته‌ای
 خوابم از دیده شده غایب و دیگر به چه صبر
 تا تو غایب شده‌ای از من و بگریخته‌ای
 رخ زردم به گلی ماند نیافتنه آب
 کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای
 چو فسون دانم کردن چه حیل دانم ساخت
 تا بدانم که تو در دام که آویخته‌ای
 پس برآمیخت ندانم به جهان جز با تو
 که تو شمشاد به گلبرگ برآمیخته‌ای

آخر بر من چرا نیایی
 ای قبله‌ی حسن و گنج خوبی
 تا کی بود از تو بیوفایی
 خورشید نهان شود ز گردون
 چون تو به وثاق ما در آیی
 اندر خم زلف بت پرستت
 حاجت ناید به روشنایی
 زین پس مطلب میان مجلس
 آزار دل خوش سنایی
 تا هیچ کسی ترا نگوید
 کای پیشه‌ی تو جفانمایی

ای کرده دلم سوخته‌ی درد جدایی
 از محنت تو نیست مرا روی رهایی
 معذوری اگر یاد همی نایدت از ما
 زیرا که نداری خبر از درد جدایی
 در فرقت تو عمر عزیزم به سر آمد
 بر آرزوی آنکه تو روزی به من آیی
 من بی تو همی هیچ ندانم که کجایم
 ای از بر من دور ندانم که کجایی
 گیرم نشوی ساخته بر من ز تکبر
 تا که من دلسوخته را رنج نمایی
 ایزد چو بدادست به خوبی همه دادت
 نیکو نبود گر تو به بیداد گرای
 بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد
 زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنایی
 از ماه رخی نوش لبی شوخ بلایی

هر روز همی بینم رنجی و عنایی
 شکرست مر آنرا که نباشد سر و کارش
 با پاک‌بری عشوه‌دهی شوخ دغایی
 گویی که ندارد به جهان پیشه‌ی دیگر
 جز آنکه کند با من بیچاره جفایی
 تا چند کند جور و جفا با من عاشق
 ناکرده به جای من یکروز وفایی
 تا چند کشم جورش من بنده به دعوی
 یعنی که همی آیم من نیز ز جایی
 دانم که خلل ناید در حشمت او را
 گر عاشق او باشد بیچاره گدایی
 گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل
 گوید که مرا هست درین هر دو ریایی
 خورشید رخست او و سنایی را زان چه
 چون نیست نصیب او هر روز ضیایی

ماننده‌ی یعقوب شد از درد جدایی
 تا چند به سوی دل عشاق چو خورشید
 هر روز به رنگ دگر از پرده برآیی
 گاهی رخ تو سجده برد مشت‌ی دون را
 گه باز کند زلف تو دعوی خدایی
 با خوی تو در کوی تو از دیده روانیست
 کس را بگذشتن ز سر حد گدایی
 در وصل تو با خوی تو از روی خرد نیست
 جان را ز خم زلف تو امید رهایی
 بس بلعجب آسایی و وین بلعجبی بس
 کاندر همه تن کس بنده‌اند که کجایی
 بس نادره کرداری وین نادره‌ای بس
 کان همه‌ای و همه جویان که کراییی
 از ما چه شوی پنهان کاندر ره توحید
 ما جمله توایم ای پسر خوب و تو مایی
 آنجا که تویی من نتوانم که نباشم
 وینجا که منم مانده تو دانم که نیایی

زهی پیمان شکن دلبر نکوپیمان به سر بردی

مرا بستنی و رخت دل سوی یار دگر بردی
 کشیدی در میان کار خلقی را به طراری
 پس آنکه از میان خود را به چالاکی بدر بردی
 دلی کز من به صد جان و به صد دستان نبردندی
 به چشم مست عالمسوز حیلت گر بدر بردی
 همین بد با سنایی عهد و پیمان تو ای دلبر
 نکو بگذاشتی الحق نکو پیمان به سر بردی

روی چو ماه داری زلف سیاه داری
 بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری
 خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو
 هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری
 زلف تو بر دل من بندی نهاد محکم
 گفتم که بند دارم گفتا گناه داری
 بیکره بپرس جانا زان زلف مشکبویت
 تا بر گل مورد چون خوابگاه داری
 دل جایگاه دارد اندر میان آتش
 تو در میان آن دل چون جایگاه داری
 مست ثنای عشقت در مجلسست سنایی
 گر هیچ عقل داری او را نگاه داری

در ره روش عشق چه میری چه اسیری

در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری
 آنجا که گذر کرد بناگه سپه عشق
 رخها همه زردست و جگرها همه قیری
 آزاد کن از تیرگی خویش و غم عشق
 تا بنده ُ خال تو بود نور اثیری
 عالم همه بی رنج حقیری ز غم عشق
 ای بی خبر از رنج حقیری چه حقیری
 میری چه کند مرد که روزی به همه عمر
 سودای بتی به که همه عمر امیری
 آن سینه که بردی بدل دل غم عشقت
 بی غم بود از نعمت گوینده و قیری
 این نیمه که عشقت از آن سو همه شاد است
 اینجا که تویی تست همه رنج و زحیری
 سودای زبان گر چه نشاطیست به ظاهر
 خود سود دگر دارد سودای ضمیری
 راه و صفت عشق ز اغیار یگانه است
 نیکو نبود در ره او جفت پذیری
 خواهی که شوی محرم غین غم معشوق
 بیوفای فقیهی شو و بی قاف فقیری
 تا در چمن صورت خویشی به تماشا
 یک میوه ز شاخ چمن دوست نگیری
 از پوست برون آی همه دوست شو ایرا
 کانگه همه دوست شوی هیچ نمیری

تو آفت عقل و جان و دینی

تو رشک پری و حور عینی
 تا چشم تو روی تو نبیند
 تو نیز چو خویشتن نبینی
 ای در دل و جان من نشسته
 یک جال دو جای چون نشینی
 سروی و مهی عجایب تو
 نه بر فلک و نه بر زمینی
 بی روی تو عقل من نه خوبست
 در خاتم عقل من نگینی
 بر مهر تو دل نهاد نتوان
 تو اسب فراق کرده زینی
 گه یار قدیم را برانی
 گه یار نوآمده گزینی
 این جور و جفات نه کنونست
 دیربست بتا که تو چینی
 ای بو قلمون کیش و دینم
 گه کفر منی و گاه دینی

دلم بر بود شیرینی نگاری سرو سیمینی
 شگرفی چابکی چستی وفاداری به آیینی
 جهانسوزی دل افروزی که دارد از پی فتنه
 ز شکر بر قمر میمی ز سنبل بر سمن سینی
 به نزد زلف چون مشکش نباشد مشک را قدری
 به پیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی
 غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او
 ز من برخاست فرهادی ازو برخاست شیرینی
 نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی
 زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی
 بناز آرد اگر گویم بزاری آن نگارین را
 بخور زنهار بر جانم مکن بیداد چندینی

به دل سنگی به بر سیمی به قد سروی به رخ ماهی
 شه خوبان آفاقی به خوبی در جهان طاقی
 به لب درمان عشاقی به رخ خورشید خرگاهی
 خوش و کش و طربناکی شگرف و چست و چالاکی
 عیار و رند و ناپاکی ظریف و خوب و دلخواهی
 ز بهر چشم تو نرگس همی پویم به هر مجلس
 ندیدم در غمت مونس به جز باد سحرگاهی
 مرا ای لعبت شیرین از آن داری همی غمگین
 که از حال من مسکین دلت را نیست آگاهی
 چو بی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله
 کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تا ماهی
 گهی چهره بیارایی گهی طره بپیرایی
 ز بس خوبی و زیبایی جمال لشکر شاهی

